

مونس و مردخای

رضا جولایی



اینکه چطور مونس و مردخای به یکدیگر دل بستند از آن بازی‌های تقدیر است که کسی از چند و چونش چیزی نخواهد فهمید؛ تنها همه با شگفتی شنیدند که مونس با آن رفتار و حرکات موقر و متشخص و آن بر و رو، که می‌توانست دختر یکی از شاهزاده‌های قجری باشد و نامش فی‌المثل مونس السلطنه، دل به مردخای نکبتی بسته که علی‌رغم شایعاتی که درباره‌ی ثروت پنهانش وجود داشت، رفتار و کردار جلنبرش با هزار فرسخ فاصله، جای هیچ‌گونه قرابتی باقی نمی‌گذاشت.

مردخای آن هنگام سمسار ته بازار عباس‌آباد بود. لقب سمسار یا احیانا عتیقه‌فروش عزت زیادی دارد. دکانش پر بود از خنزر و پنزرهای بدرنخوری که ته هیچ آشغال‌فروشی پیدا نمی‌شد: از غربیل‌های سوراخ گرفته تا هاون برنجی‌های زنگزده، تله موش، چرخ درشکه، سرداری‌های بیدزده و قرابین‌های شکسته‌ی زمان نایب‌السلطنه... و این بخشی از کار او بود. انباری داشت انباشته از برنج و بنشن و آرد و روغن و البته خم‌هایی صدساله از آب آتش‌فام. دو سه بار در هنگامه‌ی قحطی‌ها این انبار تاریک پر موش و کارغنه، وجه نقد مردخای را به چند برابر رسانده بود. غیر از این‌ها در تجارت دیگر اقلام ممنوعه و نایاب سر و کله‌ی مردخای همیشه، ولو در نقش دلال دست دوم و سوم پیدا می‌شد. معروف‌ترین این معاملات زمان مشروطه‌بازی صورت گرفته بود. خرید فشنگ از مستبدینی که آن‌ها را در برابر طلای ارغوانی یعنی محتویات خمخانه‌ی مردخای تحویل می‌دادند.

شاید مونس را هم جامی از آن اشربه‌ی کهن فریفته بود، یا یکی از اشارات وصله‌پینه‌ای که مردخای گاه و بی‌گاه درباره‌ی اوضاع و احوال بر زبان می‌آورد

و عمل به آن می‌توانست يك شبه ثروتی بادآورده به همراه آورد؛ بس که شامه‌ی تیزی داشت این مردخای، می‌توانست دگرگونی‌های میزان‌الحراره‌ی پلتیک را از چند ماه پیش‌تر دریابد و متعاقب آن حدس بزند کدام جنس را باید از انبار خارج کرد و کدام جنس را به آن داخل. شاید هم خدمتی خاص کرده بود و مونس با آن لباس‌های فاخر و عطر رازقی که از يك فرسخی به مشام می‌رسید و دست‌های سفید و چاقی که پوشیده از طلا و جواهر بود مسحور جوانمردی این مترسك شده بود که مال و منالش را مخلصانه از خطرات رهانیده بود.

دسته‌ی مونس آن روزها معروفترین و گران‌ترین دسته‌ی عملجات طرب در شهر و خواننده‌شان شاهوردی خانم دختر آقاعلی‌رضا موسیقی‌دان بود که در صباحت منظر و لطف خاطر نظیر نداشت و رقاصه‌شان غنچه که آیتی از لطافت بود، با قبای اشرفی که هزار اشرفی زر بر آن دوخته شده بود و کمر و عرقچینی تمام جواهر، رقص چلچراغی می‌کرد ناگفتنی.

بگذریم که دسته‌ی دیگر یعنی دسته‌ی استاد زهره در هنر چیزی کم نداشت. اما مونس رسم و رسوم مردم‌داری را بهتر می‌دانست. مدت‌ها رقابت میان این دو از لغز و لیچار گذشته به مشاجره و مجادله‌ی علنی کشیده بود.

خود مونس مدت‌ها بود که دست از خوانندگی و ساززنی برداشته بود و جز به خواهش دل در موارد خاص، هنرنمایی نمی‌کرد. صدای شش‌دانگی داشت. شنیده بودم يك بار در عمارت چشمه، حضور مظفرالدین شاه، شعر "نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست" را چنان خواند و خود به رقص برخاسته بود که شاه خود جامی پر اشرفی کرده و بر سر او ریخته بود. شاید بیتی این

چنین را در خلوت برای مردخای هم خوانده بود که يك مرتبه در شهر پیچید مردخای سراغ مرتضی‌خان زرگرباشی رفته و گران‌بهاترین گلوبند او را بی‌چک و چانه، نقدا خریده و برای مونس فرستاده است. لابد وجه این هدیه را از فروش فشنگ به مشروطه‌خواهان کنار گذاشته بود. بازی روزگار را ببین که فشنگ‌های خریداری‌شده از مستبدین در قضیه‌ی پارک اتابک علیه مشروطه‌خواهان به کار می‌رود آن‌هم به دست مشروطه‌خواهانی دیگر. آنجا که گفتم مشروطه‌بازی، حکایت این روزگار در سرم بود. از ماست که بر ماست... بگذریم. ناگفته نماند آن هنگام گند قضیه بالا آمد که حتا يك دانه از فشنگ‌های نم‌کشیده منفجر نشد اما "مسیو یفرم*" را از خشم منفجر کرد. مردخای يك هفته تمام در یکی از آن زیرزمین‌های معروفش پنهان بود تا قضیه با فرستادن پیشکش به ظاهر راست و ریس شد.

از هدیه‌ی مردخای می‌گفتم، هدیه‌ای که دل هر پری‌رخ سنگ‌دلی را نرم می‌کرد، اما مونس با آن همه مال و منال از آن زن‌های دست به دهانی نبود که دلش برای چنان هدایایی غش و ضعف برود. کافی بود يك‌بار صحنه‌ی غذا خوردن مردخای را دیده یا شنیده باشد. چنان پنج انگشتش را در ظرف آبگوشت چرب و چیلی فرو می‌برد و لقمه را با سر و صدا به دهان می‌گذاشت که قاطرچی‌هایی که برای خرید مال‌بند و یراق کهنه به دکان او می‌آمدند سر تکان می‌دادند و می‌خندیدند. پس سر شیفتگی مونس کجا بود که آدمی چنان حسابگر چنین سودایی شد؟ با منطق نمی‌شود سراغ اینجور قضایا رفت.

شرح عروسی‌شان خیلی تفصیل دارد. مجلس به شیوه‌ی عروسی شازده‌های قجری بود. مونس که آن همه سال با اعیان مراوده کرده بود، نمی‌خواست چیزی در حق خود فروگذار کند. شاید هم به جبران کودکی پرمشقتش بود. حتماً می‌دانید مادرش دوره‌گرد کوری بود که حوالی گار ماشین و میدان پاقاپوق خوانندگی می‌کرد. مونس آن روزها دست مادرش را می‌گرفت و به این‌سو و آن‌سو می‌برد. يك بار الواط چاله سیلابی او را که بر و رویی داشت دزدیدند و... خوب بگذریم چه نگفتی‌ها بر سر زبان‌ها افتاد... آن روزها اوضاع این‌طور بود دیگر. به هر صورت مادر مجبور بود از بوق سحر تا مغرب آواز بخواند و صنار سی شاهی جمع کند. ناهار هم احیانا ته‌مانده‌ای از ماحضر دکان‌دارها نصیب‌شان می‌شد یا نان خالی. سرپناه‌شان بیغوله‌ای بود حاشیه‌ی خندق. نگاه حسرت‌زده‌ی دختر لابد زیاد این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید. همین حسرت‌کشیدن‌ها صاحب وجودش کرد. حالا بگذریم مطرب شد، اما مطرب خوب شدن هم وجود می‌خواهد. هفت بند رقص را آموخت. در رقص زانو و کرشمه و چلچراغ استاد شد. خودش رقص را به غنچه که قبلاً شرح احوالش رفت آموخت تا جایی که شاگرد از استاد جلوتر رفت. در عروسی‌اش همین غنچه سوار بر اسب چنان رقص شلیته‌ای کرد که دیدنی است نه گفتنی. تمام ساززن‌ها و نوازندگان سوار بر اسب بودند. عده‌ای در پشت آن‌ها چالمه‌های یخ بر پشت و جام‌های نقره‌ای در دست داشتند و انواع و اقسام اشربه را پیشکش مدعوینی می‌کردند که در باغ خانهای مونس جمع شده بودند. گل‌ها تماماً از گلخانه‌های کاشان با صرف مخارج سنگین به پایتخت حمل شده بود. تمام زنبوری‌های پایه ورشویی که در تهران پیدا می‌شد در باغ خانه، لابه‌لای درخت‌ها و بر سر دیوارها روشن بود. از دیگ‌های پلوی چند منی و

زعفران و روغن و گوشتی که مصرف شده بود چیزی نمی‌گویم. قضیه‌ی عشق و عاشقی به کنار شاید قصدشان این بود که تصور خلاق از یهودی جماعت عوض شود. دهن‌کجی به دربار هم بود که آن روزها متزلزل‌تر از همیشه می‌نمود. گفتم که مونس علی‌رغم هشدارهای منطقی مردخای تمایلات مشروطه‌گری از خود نشان می‌داده و کار را به تظاهر هم رسانده بود. تب حریت همه را گرفته بود بی‌آنکه بدانند عاقبت کار چیست.

شب عروسی، مردخای زورکی نصف تیکه آقا شده بود. موهای بلند و چربش را کوتاه و شانه کرده بود. گربه‌شوری مفصلی هم رفته بود. رنگ و رویش حسابی باز بود. انگار نه انگار همان مردخایی بود که کودکیش در صابون‌پزخانه میان چاله‌های پر از لاشه‌ی حیوانات سقط شده، پاتیل‌های پر از دنبه و تعفن، نفله شده بود و شب‌ها میان همان لاشه‌ها می‌خوابید و پوستی بر روی خود می‌کشید. سر قضیه‌ی تیرخوران شاه شهید صابون‌پزخانه نیز مورد حمله قرار گرفت. می‌گفتند بابی‌مسلك‌ها آن‌جا پنهان شده بودند، این قضیه بماند، هرچه بود مردخای در بدر شد و مدت‌ها بعد سر و کله‌اش در بازار سقط‌فروش‌ها پیدا شد. اول با دستمایه‌ی قلیل، بعد هم با کمی پشت‌هم‌اندازی رسید به پارو کردن پول.

غیر از هم‌مسلكان و هم‌قطاران عروس و داماد، کسبه‌ی غیریهودی بازار را هم وعده گرفته بودند. آن‌ها هم برای پیشگیری از بلایای ناگهانی سر سفره حاضر شده بودند. بزن و بکوب و سورچرانی آن‌قدر ادامه یافت که مدت‌ها يك شهر آدم بیکاره دربار‌ه‌اش و راجی کنند. در همین مجلس سر و کله‌ی آدم‌هایی پیدا شد که بعدها بنا به ضرورت مشروطه‌چی شدند و مردخای فشنگ‌ها را به همین‌ها

فروخت. تفصیل قضیه‌ی فشنگ‌ها این بود؛ وقتی ستارخان و باقرخان از توپ و تشرهای یفرم از رو نرفتند، مسیو تصمیم گرفت دیوار پارك را خراب کند، دوره‌ی داشناک‌بازی بود و پشت آن جناب به از ما بهتران. فشنگ‌گذاری می‌کنند و از دیوار خرابه مثل مور و ملخ می‌ریزند تو و مشروطه‌چی‌ها را در محاصره می‌گیرند. البته حق ستار و باقر همین بوده! و مسیو هم می‌خواسته آن را کف دست‌شان بگذارد، شاید هم می‌خواسته کار را بالکل تمام کند. فرمان آتش که می‌دهد گلوله‌ها باسمه‌ای از آب درمی‌آید. یکی از تفنگچی‌های طرف مقابل گویا صدای ناهنجاری از خود درمی‌آورد. خیلی به مسیو برمی‌خورد و همان‌جا کینه‌ی مردخای را به دل می‌گیرد.

از عروسی می‌گفتم، پرت افتادم. حوالی دوازده شب که مجلس کم‌کم از نفس می‌افتد، سر و صدای تار و دنبکی از بیرون به گوش می‌رسد. خبر می‌آورند که دسته‌ی استاد زهره با عمله و سیورسات تمام از راه رسیده، در را به فرمایش مونس باز می‌کنند. استاد زهره با کمانچه‌کش و تارزن و ضرب‌گیر و چینی‌زن و رقاص‌شان که شاه‌پسند خانم بوده، این یکی هنوز زنده است، گیریم شیرین شصت سالی دارد، وارد می‌شوند.

استاد زهره الحق فروتنی تمام می‌کند و مقابل آستانه‌ی در زیر آواز می‌زند.

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

نکته‌سنجی و ظرافت طبع را ببین، مونس همان هنگام به مهتابی می‌آید و در دستگاهی دیگر پاسخش را می‌دهد.

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد

توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بعد پیش می‌رود و دو زن سر و روی یکدیگر را می‌بوسند. مونس دست استاد زهره را می‌گیرد و به اندرونی می‌برد و در حق او مهربانی بسیار می‌کند. البته این مهربانی چندان نپایید. در غوغای استبداد صغیر، زهره که نمک‌پرورده‌ی دربار بود پشت به مشروطه می‌کند و به همین دلیل هم بعدها روزگارش سیاه می‌شود. مونس که با راهنمایی مردخای می‌فهمد باد از کدام سمت می‌وزد تصمیم می‌گیرد فقط در مجلس مشروطه‌چی‌ها هنرنمایی کند، اما اشکال کار در آن بود که این طرف پول و پله‌ی چندان‌ی به هم نمی‌رسید. ناگزیر برای آن‌که مشروطه‌خواهی را زیر پا نگذارد دستمزد مجلس اعیان درباری را دو برابر می‌کند.

باز حاشیه رفتم، آن شب خود استاد زهره عروس و داماد را دست به دست می‌دهد و مبارک‌باد را هم می‌خواند.

بعد از عروسی مردخای تغییر مشغله داد. حجره‌ای در خیابان علاءالدوله خرید و به فرش‌فروشی پرداخت. گویا سلیقه‌ی خوبی هم در انتخاب فرش داشته، دو نفر بافنده‌ی ممتاز را در همان دکان پشت دار قالی می‌نشاند تا طرح‌هایی بسیار بدیع را پیش چشم مشتریان نقش زنند. حجره‌اش کم‌کم پاتوق تاجرهای فرنگی، کنسول

فرانسه و عثمانی و شازده‌های قجری شده بود. قهوه‌ی بی‌نظیری هم برای پذیرایی آماده می‌کرد که عطرش از نیمه‌های خیابان به مشام می‌رسید.

این زمان شهر تقریباً آرام شده بود. بعد از قضیه‌ی پارك اتابك مسیو یفرم که علی‌رغم دریافت پیشکش باز هم خود را طلبکار می‌دانسته، روزی به حجره‌ی مردخای می‌رود و فرش گران‌قیمتی را پسند می‌کند و به جای وجه آن حوله‌ای می‌دهد که در موعد مقرر نکول می‌شود. مردخای زرنگتر از آن بوده که سر و صدا راه بیندازد، انگار نه انگار. چندی بعد پیغام می‌فرستد که فرش‌های نفیس به نمایش گذاشته می‌شود و مردخای نمی‌داند با چه زبانی مسیو را که از قرار ادعای فرش‌شناسی هم داشته متقاعد می‌کند که فرشش را با یکی از آن فرش‌ها عوض کند. برای جلب اطمینان او یکی از آن فرش‌های گلبرگ بافت را در حضور او لوله کرده و بقچه‌پیچ می‌کند و قرار می‌شود مسیو آن یکی را پس بفرستد که می‌فرستد. حالا در این فاصله مردخای چه شعبده‌ای صورت می‌دهد خبر ندارم، همین‌قدر می‌توانم حدس بزنم، چهره‌ی مسیو هنگامی که در خانه با اشتیاق تمام بقچه‌پیچ را باز می‌کند و قالیچه‌ی خرسک‌نمایی را پیش رو می‌بیند تماشایی بوده، مردخای دم چند آدم متنفذ را قبلاً دیده بود. موقعیت یفرم هم متزلزل بود، موقتاً خاموش می‌نشیند و سبیلش را می‌جود.

زیاد به حشو و زواید پرداختم اصل قضیه ناگفته ماند. مقصود صحبت ما درباره‌ی عشق دو موجود یکی ظریف و طناز و فتان، دیگری زمخت و نکره بود. یقین دارم این دو، علی‌رغم همه‌ی تفسیرهایی که درباره‌ی روابطشان می‌شد، همدیگر را دوست داشتند. چرا لبخند می‌زنید؟ باور ندارید؟ خلاق رفتار زن و

مرد عاشق را از حرف زدن و سلوك و نگاهشان به یکدیگر و خلاصه ظواهر، ارزیابی می‌کنند. این‌ها همه می‌توانند انسان را به اشتباه بیندازند. این دو آدم ظاهرشان زمین تا آسمان با عشاق دیگر فرق داشت. قضاوت من بی‌چون و چراست، زیرا صحنه‌ای را دیده‌ام که اطمینان دارم هیچ‌کدام از شما به عمر خود ندیده‌اید. همان‌جا اطمینان یافتیم که عشق نه فقط در حیات، که در مرگ هم می‌تواند دوام داشته باشد.

می‌گفتم. این دو نکبت بسیار دیده بودند، بنابراین قدر آنچه را داشتند خوب می‌دانستند. خانه‌ی بزرگی خریدند در زرگنده با خدم و حشم. ماه عسل را در همان خانه گذرانند. به گفته‌ی خدمتکار محرم‌شان، شب‌ها بعد از شام روی مهتابی می‌نشستند. همیشه دسته گلی صورتی پیش روی‌شان بود. رنگی که مونس بسیار دوست داشت. فواره‌های حوض را باز می‌کردند، گاهی که مونس سرحال بود غزلی را آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد.

در این روزها هرچند با اعیان و اشراف مراوده داشتند، مونس - علی‌رغم غرولندهای نوک‌زبانی مردخای دست از اخلاق خاکی خود و بذل و بخشش‌هایش برنداشته بود. گاه و بی‌گاه با دسته‌اش، سرزده به مجلس عروسی دختر و پسرهای بی‌بضاعت وارد می‌شد و چنان مجلس‌آرایی می‌کرد که خاطره‌اش يك عمر خاطرشان را گرم می‌کرد.

مردخای حالا انگار نه انگار همان مردخایی بود که شرح غذاخوردنش را گفتم. فکل می‌بست و چنان فرنگی قاشق و چنگال به دست می‌گرفت که بیا و ببین. در یکی از همین میهمانی‌ها بود که با کنسول روس گرم گرفت و چند تکه عتیقه به او

فروخت: چند صفحه شاهنامه‌ی مینیاتور و بشقاب و شمشیری را به قیمتی به او قالب کرده بود که خبرش مثل بمب در تهران ترکید. مردخای همه جا این کار را به حساب وطن‌پرستی خود می‌گذاشت اما وقتی ورق برگشت شایع شد عتیقه‌ها گنجینه‌ای بوده که با همکاری کنسول روس از ایران خارج شده؛ همین روزها بود که اتومبیل نویی هم خریدند. همان اتومبیلی که می‌گفتند به جان مردخای بسته است. درست شبیه همان لیموزین شاه بود که به دست حیدر بمبی ناکار شد. این اتومبیل ماجرای داشت: بعد از خرید، مردخای سفارش کرده بود برای آن که در آن اوضاع آشفته جلب توجه مردم نشود، اتومبیل را که در جعبه‌ی بزرگی تخته‌بندی شده بود، سوار بر گاری بزرگ شش اسبه‌ای بکنند و از راه‌هایی خلوت به خانه برسانند، از قضا در یکی از خیابان‌ها به فوجی از ژاندارم‌های "وستداهل" برمی‌خورند که به خیال‌شان می‌رسد در جعبه، توپ و مهمات برای متجاسرین حمل می‌شود، تخته‌بندها را می‌شکنند و بعد که خیال‌شان راحت می‌شود پی کارشان می‌روند. اتومبیل آلبالویی رنگ بود با سقفی از چرم سیاه و در همان حال که فوجی آدم بیکار دور و برش سینه می‌زدند به خانه‌ی آن‌ها رسید. آن‌ها هم وقتی اوضاع آن روز را دیدند، هیچ‌وقت جرأت سوارشدن بر آن را در ملاءعام پیدا نکردند. گاه شوفری که اجیر کرده بودند اتومبیل را در باغ به حرکت درمی‌آورد. در این حال مردخای بغل دست او می‌نشست و به دقت به حرکات او خیره می‌شد، تا روزی که شوفر را مرخص کرد. چند روز دور و بر اتول می‌چرخید تا جرأت کرد و پشت رُل نشست، بدون آن‌که جرأت روشن‌کردن آن را پیدا کند. حرکات شوفر را مجسم می‌کرد بعد پیاده می‌شد، گلگیرها و بوق و چراغ‌های ورشویی را به دقت برق می‌انداخت. عاقبت روزی در حضور مونس که در مهتابی نشسته

بود و او را تشویق می‌کرد، دل به دریا زد و هندل را چرخانید و آن را روشن کرد و بعد از چند دقیقه آن را به راه انداخت. ابتدا دور باغچه‌ی بزرگ ناشیانه چرخید و بعد از آن که چند بوته‌ی گل را خرد کرد، هوس کرد تا دنده عوض کند و از محوطه‌ی کرت‌بندی‌شده‌ی میان درختان سر درآورد. اتومبیل چند بار بالا و پایین پرید و چند گلدان را برگرداند. خنده‌های مونس مبدل به غش‌غشی از ته دل شده بود؛ مشاهده‌ی دستپاچی مردخای که کلاه از سرش افتاده بود و نمی‌توانست مرکوب را مهار کند او را به ریسه رفتن انداخت. سرانجام اتومبیل در آب‌نمای جلو عمارت که عمقی نداشت افتاد و خنده‌ی مونس تبدیل به جیغ شد، از جا برخاست و دوید. خوشبختانه فقط پیشانی مردخای شکسته بود، اتومبیل اصلا صدمه‌ای ندیده بود.

مونس با دستمالش پیشانی او را پاک کرده و گفته بود: "آخ عزیز دلم." مردخای که خودش را عزیز کرده دیده بود، سرش را روی شانه‌ی مونس گذاشته و گفته بود: "به دلم بد آمد. اتفاق بدی می‌افتد."

مونس گفته بود: "وا چه اتفاقی...؟ به دلت بد نیاور." اما هرچه کرده بود نتوانسته بود او را از این فکر بیرون کند.

اتومبیل را بعدا از آب بیرون آوردند، اما جرأت بیرون آوردن آن را از خانه پیدا نکردند، تا روزی که بار اول و آخرشان بود.

مجلس جدید که تشکیل شد، یفرم اقدامات خود را آغاز کرد. میهمانی‌های مونس هنوز برقرار بود. سرویس‌های طلا و نقره و تنگ‌های کریستال و اطعمه‌ی

رنگارنگ سر میزها و هنرمندانی که در خانه‌ی آنها جمع می‌شدند، حسادت تازه به دوران رسیده‌های زیادی را برانگیخته بود. می‌گفتند یکبار مونس در حضور چهار پنج تن از اساتید موسیقی آن روز ظروف بلوری را با کم و زیاد کردن آب درون آنها به شکل گام‌های موسیقی تنظیم کرده و با مضراب سنتور چنان نوای دلنشینی درآورده بود که نفس‌ها را در سینه حبس کرده بود. جالب اینجاست که یفرم هم چندی از در رقابت با آنها درآمد. میهمانی می‌داد و از اعیان و اکابر و حتا سفرای خارجی دعوت می‌کرد. اما با حضور یک مشت ارمنی نکره و صاحب‌منصب‌های یغور معلوم است نتیجه‌ی کار چه از آب در خواهد آمد؟

غیظ یفرم بیش‌تر شد، نخستین اقدام او تعطیل تجارتخانه‌ی مردخای به بهانه‌های واهی بود. یک هفته بعد از تعطیل حجره، دزدان شبانه سقف آن را سوراخ کردند و فرش‌های گران‌بها را به سرقت بردند. علایم باقیمانده از سارقین آشکارتر از آن بود که شبهه‌ای در هویت آنها به جا گذارد. این حادثه هم‌زمان بود با نطق یکی از وکلای مجلس در ذم کسانی که از راه همکاری با مستبدین و اجانب و ضدیت با حریت به ثروتی بی‌حساب دست یافته بودند و به دنبال آن سنگ‌باران و شکستن پنجره‌های خانه‌ی مونس و مزاحمت‌های دیگر توسط او‌باش.

گرچه مونس همان هنگام برای کمیسری محل پیغام فرستاد اما مأموران کمیسری آن‌قدر دیر رسیدند که الواط از خرابکاری خسته شده پی کار خود رفته بودند. همان شب آنها با تمام مقامات ذی‌نفوذی که می‌شناختند تماس گرفتند و حمایت بی‌دریغ تلفنی‌اشان را دریافت کردند! اما چند روز بعد مشت‌ی از الواط پشت در خانه جمع شده، بعد از سنگ‌پرانی و فحاشی از دیوارها بالا رفته وارد حیاط شده

و بعد از لگدکوب کردن گل‌ها به درون اتاق‌ها ریخته و اشیاء شکستی را شکسته، بردنی‌ها را به یغما بردند؛ شکایت‌ها به جایی نرسید. این بار حتا حمایت لفظی هم در کار نبود. کار به توصیه‌هایی موکد رسید و البته لفظ خیرخواهی هم بر آن‌ها افزوده شد. طبیعی بود که سفره‌ی گسترده در حال جمع شدن است و حمایت از آدم‌هایی با سوابق مونس و مردخای مقوله‌ای نبود که مورد علاقه‌ی هرکس باشد. روزگارشان بدتر شد. دو سه تن از بدهکاران ناپدید شدند. يك نفر از آن‌ها منکر اصل و فرع مال شد. به همین راحتی. اما از آن طرف طلبکارها روز به روز بیشتر رو نمایان کردند. کفگیر زود به ته دیگ رسید. وقتی گفته‌اند به مال و جان دل نبند که این یکی به شبی بند است و... بی‌خود نگفته‌اند.

کار به حراج اموال کشید. خانه از بازار شام آشفته‌تر شد. نوکر و کلفت‌ها بقچه بندیل‌های خود را بستند و رفتند. ماند پیرزنی که خانه‌زاد بود و مدعیان ریز و درشتی که هر روز در حیاط خانه راه را بر آن‌ها می‌بستند. به تعویق انداختن وعده‌ی بدهی‌ها ناممکن شده بود. مونس از اتاق‌ها بیرون نمی‌آمد تا هنگام شب، وقتی خانه خلوت می‌شد، وانمود می‌کرد اتفاقی نیفتاده، سر و روی می‌آراست. مهتابی را از خرده‌ریزهای ریز و درشت پاك می‌کرد. میز و صندلی تاشویی را در مهتابی می‌گذاشت و از گوشه‌ای پنهان، سینی نقره و فنجان نعلبکی گل‌سرخ بیرون می‌کشید. دسته‌گلی روی میز می‌گذاشت و برای مردخای که در گوشه‌ای بق کرده بود چای و شیرینی می‌آورد. او را با شوخی و خنده دل‌داری می‌داد که مگر چه شده؟ تازه برگشته‌ایم به سر منزل ده پانزده سال قبل‌مان، حالا کو تا روزگار گرسنگی و ناداری؟ تو بر می‌گردی به خنزر و پنزر فروشی. من هم

معطل نمی‌مانم. همه‌ی دار و ندار من را هم که نگرفته‌اند... آن قدر می‌گفت تا مردخای سر بلند می‌کرد و او هم می‌خندید. اما خنده‌هایی که از ته دل نبود زیرا برای او دیگر ناممکن بود به روزگار سگی پیشین بازگردد. وقتی آدم از فقر فاصله می‌گیرد تازه نکبت آن را درمی‌یابد.

مابقی اموال هم یکایک از چنگشان خارج شد. زمین و باغ و باغچه رفت. آخر سر نوبت خانه‌ی شهری رسید. تنها چیزی که برای‌شان باقی ماند همان اتومبیل بود. شاید می‌دانستند اگر آن را بگیرند جان مردخای را هم گرفته‌اند و خیال نداشتند جان او را یک‌باره بگیرند. شاید هم به صرافت اتومبیل نیفتاده بودند. این در و آن در زدن‌ها بی‌نتیجه بود. می‌گفتند یفرم پیغام داده بود اگر در صد عذرخواهی علنی برآیند و مونس در مجلسی که در خانه‌ی یفرم برپا می‌شود آواز بخواند از سر تقصیرات‌شان می‌گذرد. مونس حاضر بود بمیرد و زیر بار چنان ننگی نرود.

خدمتکار آن‌ها نقل کرده بود که آخرین شب کنار حوض می‌نشینند و به نجوا با یکدیگر حرف می‌زنند. شاید آخرین حساب‌هایشان را می‌کردند. فردا خانه هم از دست آن‌ها خارج می‌شده و دربدر خیابان‌ها می‌شدند. مونس سراغ تارش می‌رود آن را بغل می‌گیرد و نرم‌نرم می‌نوازد و می‌خواند:

گریه را به مستی بهانه کردم

چه شکوه‌ها که ز دست زمانه کردم

دیروقت می‌خوابند. نیمه‌های شب پیرزن خدمتکار به نظرش می‌آید چراغ‌های طبقه‌ی بالا روشن شده است. صبح بالای سرش مبلغی پول و نامه‌ای پیدا می‌کند. از محتوای نامه معلوم می‌شود که آن دو ضمن قدردانی از زحمات او قصد سفر به جایی دور را دارند تا دست کسی به آن‌ها نرسد.

حکایت‌شان دوباره نقل محافل شد: این که آن‌ها به شهر دورافتاده‌ای پناه برده‌اند و در گمنامی روزگار می‌گذرانند. این که آن‌ها را در انزلی دیده‌اند که به کشتی می‌نشینند. عده‌ای هم می‌گفتند یفرم سر آن‌ها را زیر آب کرده، نامه و پول هم از تمهیدات خود او بوده، حتا تا آنجا پیش می‌رفتند که سوگند می‌خوردند نه مونس و نه مردخای حتا کوره‌سوادى هم نداشتند چه برسد به آنکه نامه‌ای چنان فصیح و آن هم با خطی چنان خوش بنویسند.

زمانه فراموشکار است و گاه چه نعمتی است این فراموشی آقا. قضیه‌ی مونس و مردخای هم از تب و تاب افتاد و جز در خاطره‌ها نماند. سال‌ها بعد این حکایت را من از زبان یکی از منشی‌های تجارتخانه‌ی داوید ساسون دوباره شنیدم. آن موقع من تحصیلدار این تجارتخانه بودم. کاروانسرایى که روزگاری به مونس و مردخای تعلق داشت دست به دست گشته و در مزایده‌ای نصیب این تجارتخانه شده بود. قرار بر آن بود مقداری از اجناس وارداتی را در حجره‌های آن عدل‌چینی کنند. برای این کار می‌باید طول و عرض حجره‌ها دقیقاً اندازه‌گیری و معلوم شود در هر حجره چند صندوق جا می‌گیرد.

به اتفاق همان منشی رهسپار کاروانسرا در بیرون شهر شدیم. کاروانسرایى بود از اوایل عهد قاجار یا شاید دوران قبل از آن، با حجره‌هایی متعدد و حوض و

درخت توتی کهن در وسط. یادم می‌آید با ورود به آن حیاط احساس دیگری به من دست داد. یاد آن آدم‌ها و آرزوهای رفته، زنده شد. به غلام‌گردشی پرداختم. کاروانسرا در و پیکر محکمی داشت. چفت و بست حجره‌ها جدیداً تعویض شده بود. سرایدار قلچماقی حفاظت آنجا را به عهده داشت. از همه نظر جای مناسبی بود. تعداد و طول و عرض و ارتفاع حجره را اندازه گرفتم. به تجارتخانه بازگشتم و تا عصر را به محاسبه‌ی فضای داخل حجره‌ها و مقدار اجناسی که در آن جا می‌گرفت پرداختم. در عین حال سراسر روز دچار آن حالت خاص بودم. مثل آن بود که خود را در زندگی بربادرفته‌ی آن‌ها، عشق‌ها، نفرت‌ها، رقابت‌هایشان شریک می‌دیدم.

عصر که شد تحت همین احساس، درشک‌های گرفتم و به زرگنده رفتم. هوا ابری و گرفته بود. به قهوه‌خانه‌ای رسیدم. کنار رودخانه نشستم و کبابی سفارش دادم. قهوه‌خانه خلوت بود. وقتی قهوه‌چی مخلفات غذا را پیش رویم می‌چید از او پرسیدم آیا تصادفا کسانی به نام مونس و مردخای را که سال‌ها پیش در این اطراف می‌زیسته‌اند می‌شناخته و نشانی از آن‌ها دارد؟ قهوه‌چی آن‌ها را می‌شناخت، نشست و همچنان که غذایم را می‌خوردم، خاطراتی از محبت‌های مونس و رفتار خنده‌دار مردخای را برایم تعریف کرد.

باران ریزی می‌بارید که به سوی خانه‌ی آن‌ها به راه افتادم. هوا بوی پاییز می‌داد. باران هنوز مطبوع بود. از میان کوچه‌باغ‌ها گذشتم و به محل مورد نظر رسیدم. از دیواری فروریخته به درون باغ رفتم. عمارت ویرانه بود. سقف مهتابی فرو

ریخته و از لای تیرهای شکسته قطرات باران فرو می‌ریخت. اتاق‌ها پر بود از آشغال و چوب سوخته، هیچ نشانی از حکایت‌آشنایی که شنیده بودم نیافتم.

آخر شب، قصه‌ی آن‌ها، تصویر خانه‌ی خرابه و کاروانسرا در سرم می‌چرخید تا به خواب رفتم. نیمه‌های شب از خواب پریدم. فکری در سرم می‌چرخید و نمی‌دانستم چیست. در تاریکی شب نشستم و به صدای باران بر شیروانی‌ها گوش دادم. افکارم آرام‌آرام شکل گرفت و معنایی پیدا کرد. باقی شب را هم به خواب بودم.

صبح زود به تجارتخانه رفتم و محاسباتم را از نو مرور کردم. حدسم درست بود. در نخستین فرصت آن را با منشی تجارتخانه در میان گذاشتم، فکرم را خیال‌بافی دانست اما آن را برای رئیس بازگو کرد. این یکی به خیال‌بافی علاقه‌ی بیشتری داشت. برایش ثابت کردم که طول یکی از اضلاع کاروانسرا از بیرون، بیشتر از طول آن در داخل بود!

ساعتی بعد با بیل و کلنگ و چراغ در اتومبیلی نشستیم و به سوی کاروانسرا رهسپار شدیم. هنوز باران می‌بارید. به محض ورود به کاروانسرا همان حالت آشنا را احساس کردم. به سوی آخرین حجره رفتم و با کلنگ به دیوار آن کوبیدم، دو نفر همراه من، یکی با تمسخر و دیگری با کنجکاوی به تماشا ایستاده بودند. حدسم درست بود، قسمتی مخفی در آنجا بود. به محض آن که ردیفی از آجرها فرو ریخت و فضای تاریک پشت آن نمایان شد، خود رئیس پیش آمد و بی‌اعتنا به تعارفات منشی کلنگ را برداشت و به دیوار کوبید. وقتی سوراخی به اندازه‌ی عبور باز شد چراغ را به داخل بردم و خودم نیز به آن طرف رفتم. برخلاف

انتظار از اموال پنهان شده خبری نبود، اما اتومبیلی در آنجا پنهان بود، منشی و رئیس هم با چراغ داخل شدند. بوی عجیبی که ترکیبی بود از بوی نا و رطوبت و بوی دیگری، به مشام می‌رسید. غبار سنگینی بر روی اتومبیل نشسته بود و آن را به رنگ سفید درآورده بود. با احساس آمیخته با اندوه بر روی یکی از گلگیرها دست کشیدم، رنگ آلبالویی آن آشکار شد. هر سه متحیر بودیم، کنار ماشین ابزار بنایی بر زمین ریخته بود. رئیس با شوقی آشکار دور و بر اتومبیل می‌چرخید.

پیش رفتم و در عقب را باز کردم و چراغ را جلو بردم. صحنه‌ی عجیب را آن لحظه دیدم. آن حکایت دیگر را: اسکلت زن و مردی را دیدم با لباس قدیمی، کنار هم بر صندلی عقب نشسته بودند. اجزاء صورت شان خاک شده بود، اما هنوز موهای شان باقی مانده بود، سر مرد بر شانه‌ی زن بود و دست‌های شان بر روی هم. شیشه‌ی کوچک سیاه‌رنگی در یکی از دست‌های مرد بود و دسته‌گلی صورتی و خشکیده بر روی دامن زن. فانوس و تازی هم در کنارشان.

ایستادم و آن قدر که به من فرصت دادند به آن دو خیره شدم. بعد دسته‌گل را برداشتم و بیرون آمدم. تصویر آن دو پیش رویم بود، آن دو چهره‌ی خاک‌شده و آن حالت عاشقانه‌ای که دست در دست به یکدیگر چسبیده بودند. گفتم که چهره‌ی دیگر عشق را پیش رو می‌دیدم. یقین دارم که با عشق به یکدیگر هراس لحظه‌ی آخر را به هیچ گرفته بودند.

باران بند آمده بود، همه جا آفتابی بود. گل‌های خشکیده را لبه‌ی حوض گذاشتم و به صدای پرنده‌ای گوش کردم که در آن روز پاییزی آواز می‌خواند.

زیر نویس:

(*) بیرم خان ارمنی